


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُر کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



تالار پذیرایی پایتخت

احساسات مردم کوچه و بازار را می‌شد از تغییر رفتار و حرکتهای افسرها و درجه‌دارهای داخل پادگان هم دید.

سرهنگ فرماندهی پادگان، بیش‌تر وقت‌ها بعد از خوانده شدن دستور صبح‌گاه، در بالای جایگاه و در مراسم صبح‌گاه و قبل از سان و رژه، برای پرسنل و سربازها سخنرانی می‌کرد.

سرهنگ طبق عادت، شروع سخنرانی‌اش نرم بود، بعد لحنش جدی می‌شد و آخر سر هم از سر عصبانیت، جیغ و دادش به آسمان بالا می‌رفت. همیشه هم تأثیر عجیبی در روحیه‌ی افسرها و درجه‌دارها بر جای می‌گذاشت!

این رفتارها و گاه طرز صحبت‌های سرهنگ، روی افسرهای جزء و درجه‌دارها هم تأثیر آنی داشت. سرهنگ شق و رق می‌ایستاد. افسرهای ارشد، افسرهای جزء، درجه‌دارها تمام شق و رق می‌ایستادند؛ حتی استوارهای شکم‌گنده، حتی سربازهای قناس دراز و کوتاه و چاق و لاغر. همه تلاش خودشان را می‌کردند تا صاف بایستند.

سرگروه‌بان قرارگاه، با درجه‌ی استوار دومی، هر روز صبح، دقیقاً ادای حرکت‌های روز قبل سرهنگ فرماندهی پادگان را در می‌آورد.

وقتی سربازها جلو قرارگاه به خط می‌شدند عین سرهنگ اول نرم حرف می‌زد، بعد جدی می‌شد و آخر سر هم با بداخلاقی و جیغ‌جیغ حرفش را می‌زد. با این فرق که صدایش خش داشت. اما سرهنگ با همان

خوی پرخاش‌گرانه‌ی همیشگی‌اش و بددهانی‌هایش
فحش‌های ناموسی‌اش هنگام بازدید، صف به صف از
جلو سربازها می‌گذشت و از تمام سربازها ایراد
می‌گرفت؛ از ریش سربازی که به عوض صبح زود، شب
قبل تراشیده شده بود، از واکس بدون زرق و برق
پوتین، از گتر شلوار. بعضی وقت‌ها هم اگر بهانه‌ای
نبود زیاد معطل نمی‌ماند و از قیافه‌ی سربازها ایراد
می‌گرفت.

این جور وقت‌ها به پدر و مادر مرده یا زنده‌ی سربازها،
فحش‌های چارواداری حواله می‌داد. یک روز از سربازی
ناخوش و تبار و ناتوان از ایستادن سر صف، اسمش
را پرسید؛ سرباز مریض با بی‌حالی گفت: «پرویز...»
سرگروه‌بان از عصبانیت با نوک پوتین به ساق پای

پرویز کوبید و تعادلش را به هم زد. پرویز شلوارش را خیس کرد.

سرهنگ فریاد زد: «گوساله، آن بابای گاو تو باید اسمت را می گذاشت چوپان، نه پرویز. - سربازها از خنده زبان شان را گاز گرفته بودند - اسم به این قشنگی از سر توی چلغوز و هفت پشتت هم زیاد است.»

مقررات پادگان سخت تر شده بود. از صبح زود هوا گرم می شد سرگروه بان باز هم ایراد گرفتن های بی - خودی اش گل کرده بود. از اول کار، سیر دلش همه ی سربازهای قرارگاه را به باد ناسزا گرفت. بعد برای تنبیه، تمام گروهان را تا نزدیک میدان گاه صبح گاه کلاغ پر برد.

پس از خوانده شدن دستور روزانه، سرهنگ عصبانی تر از روزهای دیگر بود. برخلاف عادتش، از اول صحبتش خیلی جدی حرف زد و خیلی زودتر از معمول جوش آورد و جیغاجیغش به هوا رفت: انگار پرسنل ما هنوز متوجه نیستند جشن‌های دو هزار و پانصد ساله‌ی شاهنشاهی است!

- افسرها و درجه‌دارها سر جای شان شق و رق تر ایستادند.

- تمام مردم کوره دهات دنیا فهمیده‌اند و تحت تأثیر عظمت جشن قرار گرفته‌اند، غیر از پرسنل بی انضباط این تیپ!

در سکوت چندثانیه‌ای سرهنگ افسرها و درجه دارها در التهاب سخت‌گیری غیرمترقبه‌ی فرماندهی پادگان،

هر لحظه در نظرشان به اندازه‌ی یک روز بازداشت در سلول انفرادی می‌گذشت.

دوباره داد سرهنگ درآمد: شما چرا هنوز نفهمیده‌اید این روزها تمام توجه مردم عالم به کشور شاهنشاهی ایران است؟ همه‌ی پادشاهان و رؤسای جمهور از سرتاسر عالم به احترام اعلی‌حضرت همایونی، عازم این کشور باستانی هستند...

- نگاه پرسنل مستقیم دوخته شده بود به عکس بزرگ شاهنشاه که انعکاس نور آفتاب روی شیشه‌ی قاب، می‌خورد توی چشم‌شان.

- آن وقت بعضی از شما نظامیان ارتش شاهنشاهی در این روزهای فرخنده و میمون، خودتان را به بی‌حالی میزنید. این چه معنایی دارد؟ مگر شما فرزندان همین مردم شاه پرست نیستید؟

دوباره جنب و جوش نامحسوسی پرسنل کادر را در بر گرفت. بیش تر سربازها متوجه منظور سرهنگ نبودند. بعضی از سربازها با بی انضباطی پا به پا می شدند. افسرهای جزء و درجه دارها متوجه حرکت های سربازها شده بودند و بی آن که رو به سربازها سر برگردانند، می گفتند: «وول نخورید... وول نخورید بی انضباطها بگذارید مراسم تمام بشود، من می دانم و با شما کره خرهای الاغ زاده. بعد از صبح گاه یک رسی ازتان بکشیم تا یادگاری باشد برای پایان خدمت.»

سرهنگ عصبانی، پس از درنگی، صدایش را از همیشه بالاتر برد و گفت: «فکر می کنید خبر ندارم؟ شنیده ام صبح ها توی خیابان چند دقیقه ای که منتظر رسیدن سرویس پادگان هستید، از این لباس مقدس سربازی تن خودتان هم خجالت نمی کشید و با بی حالی و

کسالت روی پله‌ی جلو مغازه‌ها می‌نشینید یا به
نرده‌ی کنار جوی فاضلاب تکیه می‌دهید.»

بعضی پرسنل کادر، از حرف‌های سرهنگ جا خوردند.
سرهنگ مثل چوب خشک توی جایگاه صاف ایستاده
بود. افسرها و درجه‌دارهای جلو صف سربازها، با دقت
تمام به قیافه‌ی چهارشانه‌ی سرهنگ خیره شده بودند
و با نگاه‌شان حرف‌هایش را می‌شنیدند و از سر احتیاط
به اندام خود کش می‌دادند تا هر چه بیش‌تر شق و
رق ایستاده باشند.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

